

ایک از عشق تو آغاز شد زاری دل
گاہکای نظیری کن بہ گرفتاری دل
تو کہ دل را بہ نگاہی بر بودی ز کھنشم
کاش می آمدی اید دست بہ لداری دل
دل چنان سوخت کہ خاکستر رفت بہ باد
بہ وفاداری ما بین و وفاداری دل



نالہ ہاشمی فراق

اثر

سید حسین ہاشمی نژاد

ناله‌های فراق

تألیف: سید حسین هاشمی نژاد

ناشر: مرکز چاپ و نشر

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول — پائیز ۱۳۶۸

چاپ و صحافی: چاپخانه رامین

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱	مقدمه
۱۳	حجاب نگاه
۱۴	زاری دل
۱۵	خصر بیابان عشق
۱۷	ای عشق
۱۸	بیچارگان عشق
۱۹	دشت انتظار
۲۰	روضه رضوان
۲۱	گلشن حُسن
۲۲	سید و مولای عشق
۲۳	اختران دل
۲۴	قله عشق و صفا
۲۵	تیر عشق
۲۶	آب بقا
۲۷	طاووس حُسن
۲۸	دلبرمه لقا
۳۰	ساحل نجات
۳۱	کشتی غم
۳۲	کوی وصال
۳۳	قمر عشق
۳۴	مهدی صاحب زمان (عج)
۳۵	خسرو ناز

۳۶	چو شمع
۳۷	گل نرگس
۳۸	ظرفه نگار
۳۹	گل یاس
۴۰	پرده دار عشق
۴۱	شوق دیدار
۴۲	دیاری بی نشان
۴۳	گریه
۴۴	آرزو
۴۵	سوز دل
۴۶	ذره ناقابل
۴۷	گوهر یکدانه
۴۸	زیا افتاده
۵۰	آه سوزناک
۵۱	خال سیاه
۵۳	جز تو
۵۴	اذن نگاه
۵۵	مهدی جان (ع)
۵۶	گلاب گلشن هستی
۵۷	طیب بی نشان
۵۸	گل ناز
۶۰	خدای دل
۶۱	بلبل فاطمه (ع)
۶۲	غم هجران
۶۳	لب شیرین
۶۴	لقای ترا
۶۵	نالۀ جانکاه

- ۶۶ اشکِ گرانمایه
- ۶۷ نالهٔ آهسته
- ۶۸ پناهگاه
- ۶۹ درد تنهایی
- ۷۰ گوشهٔ خلوت
- ۷۱ اسم اعظم
- ۷۲ رحمت الهی
- ۷۳ فقیر راه
- ۷۴ طعنهٔ اغیار
- ۷۵ شکوه همه هستی
- ۷۶ عطر دل انگیز عشق
- ۷۷ روح خدا

نالهای فراق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ كُنْ لَوْلِيكَ الْحِجَّةَ بْنَ الْحَسَنِ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَعَلَىٰ آبَائِهِ فِي
هَذِهِ السَّاعَةِ وَفِي كُلِّ سَاعَةٍ وَلِيًّا وَخَافِظًا وَقَائِدًا وَنَاصِرًا وَدَلِيلًا وَعَيْنًا
حَتَّىٰ تُشْكِنَهُ أَرْضَكَ طَوْعًا وَتُمَتِّعَهُ فِيهَا طَوِيلًا.

تقدیم به پیشگاه قدسیت:

یا اباصالح المهدی، ای امام منتظران، ای امید ناامیدان،
ای نوای بینوایان، ای دوايِ دردمندان، ای پناه مستمندان،
ای باب یتیمان، ای فروغ بی پایان، ای محبوب عارفان،
ای معشوق عاشقان، ای منتقم خون شهیدان، ای شفای
مجروحان، ای زمزمه کروبیان، ای یوسف کنعانیان جهان
بامید اینکه این ناله های جانسوز فراق مقبول درگاه توافقد و
تشنگان دیدارت را از شربِ ظهور وصال جرعه ای بنوشانی.

بتاریخ ۱۳۶۸/۶/۹ - ۲۸ محرم الحرام ۱۴۱۰ ه. ق.

تهران، العبد العاصی، سید حسین هاشمی نژاد

مقدمه

بسمه تعالی

حمد و سپاس ذات خالق ازلی را سِزَد که آفرینش را از عَدَم، بوجود آورد، و بر نیستی لباس هستی پوشانید و درود و تحیت خدا و ملائکه و اهل ایمان بر رَمَز و کلیدِ خلقت حضرت خاتم الانبیاء محمد (ص) بن عبدالله که هستی به طفیل او هُست شد که فرمود: «لولا محمد ما خلقت» و سلام و صلوات انبیاء و شهدا و صالحین و صدیقین بر حُجَّة الله الاکبر، امیر المؤمنین (ع)، قَائِدُ الْغُرِّ الْمُحَجَّلِينَ، علی بن ابیطالب (ع) و بر زوجهٔ مظلومه اش صدیقه کبری، اُم ابیها، فاطمة زهرا (ع) و فرزندان گرامش اختران فروزان آسمان امامت و ولایت خاصه آخرین آنها، ولیُّ اللهِ الْأَعْظَم، حُجَّة بن الحسن العسکری (ع) اروا جُنَا لِتُرَابِ مَقْدَمِهِ الْفِدَا باد که ذات باری تعالی ما را از ظلمت جهل و معصیت به نور پاک قدسی هُدَاةٔ معصومین (ع) هدایت فرمود.

از آنجایی که سرودن شعر در مدح و ثنای خاندان عصمت و طهارت (ع) مورد توجه و عنایات خاص اهل البیت (ع) می باشد و به شعرای زیادی از قبیل «کمیت، فرزدق، و دعبل و...» عنایات و الطاف خاصی در طول تاریخ فرموده اند، این ذره ناچیز بر آن شدم که در این زمان فراق و هجران از جان جهان، حضرت صاحب الزمان (ع)، منتخبی از غزلیاتی که در فراق حضرتش سروده ام تقدیم سوختگان غمش و شیفتگان وصالش کنم تا هنگامی که در خلوت و جلوت برای ظهور مولای عالمیان دست به دعا برمی دارند و از هجران

نالهای فراق

روی محبوب خویش می‌نالند به این ناله‌های فراق مترنم شوند و بنالند که: **اللَّهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَهُ وَسَهِّلْ مَخْرَجَهُ وَاجْعَلْنَا مِنْ أَعْوَانِهِ وَأَنْصَارِهِ**، و این حقیر هم شامل الطاف خاص حضرتش گردم: **عَادَتُكُمْ الْإِحْسَانَ وَسَجَّتِكُمْ الْكَرِيمَ**.

لازم به تذکر است که:

۱ - چون نام مبارک «مهدی» (ع) بحروف ابجد مطابق با عدد ۵۹ است، غزلیات تطابق با نام نکوی حضرتش دارد.

۲ - قطعاً این غزلیات خالی از نقص نخواهد بود که امید است شاعران عالیقدر و اساتید این فن بیدیده اغماض بنگرند که: **الْعُذْرُ عِنْدَ كَرَامِ النَّاسِ مَقْبُولٌ**.

۳ - از همه عزیزانی که بنوعی در تهیه و تنظیم و چاپ این غزلیات خدمت کرده‌اند سپاسگزاری و تقدیر می‌گردد. **أَجْرُكُمْ عَلَى اللَّهِ وَجَزَاؤُكُمْ اللَّهُ خَيْرَ الْجَزَاءِ**.

تهران بتاريخ ۶/۶/۶۸ - ۲۸ محرم الحرام ۱۴۱۰ هـ. ق

العبد العاصی، سید حسین هاشمی نژاد

حجاب نگاه

گفتم به اشک: از چه روانی ز دیده ام
گفتا: زبسکه ماتم هجران کشیده ام
گفتم به اشک: از چه بود رنگت ارغوان
گفتا: که من همان دلِ در خون طپیده ام
گفتم: صبور باش و مَبَاراز کنار چشم
گفتا: که من حجابِ نگاهِ دو دیده ام
گفتم: تمامِ آبرویِ من ز سوزِ توست
گفتا: که حاصلِ دلِ محنت کشیده ام
گفتم: برایِ وصلِ نگارم چه کرده ای؟
گفتا: ز دینده خونِ فراوان چکیده ام
گفتم به اشک: مهدی زهرا (ع) کجاستی؟
گفتا: ز دلِ نشانی او را شنیده ام
کرب و بلا و طوس و بقیع خانمانِ اوست
اما هنوز صورتِ ماهش ندیده ام
این ناله های سینه سوزانِ «هاشمیست»

زاری دل

ای که از عشق تو آغاز شده زاری دل
گاهگاهی نظری کن به گرفتاری دل
ای طبیبِ دلِ بیمار و پریشان حال
از سرِ لطفِ بی‌اگه، به پرستاری دل
دارم از دیدهٔ خونبار، سپاس افزون
چونکه با اشک کند همدمی و یاری دل
چون دل غم‌زده‌ام را نبود غم‌خواری
می‌خورد غم ز ترخم غمِ غم‌خواری دل
تو که دل را به‌نگاهی بر بُودی ز گفتم
کاش می‌آمدی ایدوست به دلداری دل
دل چنان سوخت که خاکستر او رفت به باد
به وفاداری ما بین و وفاداری دل
«هاشمی» ره بحرِ یش نتوان برد دگر
چونکه مسدود شده راه ز بسیاری دل

خضر بیابان عشق

باد سحر می‌وزد از سرِ بُستانِ عشق
بوی بهشت آورد، عطرِ گلستانِ عشق
خاک نشینانِ عشق، منتظر وصلِ یار
تا که کند جلوه‌ای، شمسِ فروزانِ عشق
خضر بیابانِ عشق، برده دلِ خضرا
خضر بود واله خضر بیابانِ عشق
عشق بیاموز از یوسفِ عشق آفرین
یوسفِ کنعان بود، طفلِ دبستانِ عشق
حالِ سیاهش زند، بر همه هستی شرر
گر که نقاب افکند، ماهِ درخشانِ عشق
تیرنگاهش کند، صید دلِ عاشقان
موج زند در رهش، صید فراوانِ عشق
هر سرِ مژگانِ او، تیر شهابی بود
بی‌هده مگذار پای، بر سر میدانِ عشق
بر سر هر موی او دل بنشسته هزار

شانه مزن زلف را، سلسله جنبانِ عشق ۱۵

هر شبِ تاریک را، صبحِ اُمیدی بود
می‌دمد از فجرِ دل، صبحِ نمایانِ عشق
«هاشمی» خوش‌باشدت خادمی بزمِ عشق
مُوسی عمران بود، خادمِ سلطانِ عشق

ای عشق

ای که بر هر سر موی تو دلی بنشسته
راه من بر اثر کثرت دل شد بسته
گفتم ای عشق: مرا تا بحریمش برسان
گفت: ای طفل بیا تا برویم آهسته
گفتم ای عشق: بگو، توشهٔ راهم چه بود؟
گفت: آه سحر و سوز دل بشکسته
گفتم ای عشق: اُمیدی به وصالش دارم
گفت: نزدیک بود گر که نگردی خسته
گفتم ای عشق: چه، را دلبر من دارد دوست؟
گفت: با نفس و هوی جنگ کنی پیوسته
گفتم ای عشق: منم «هاشمی» نامه سیاه
گفت: غافل مشو از او که شدی وارسته

بیچارگان عشق

یارا، بحالِ خسته یاران نظاره‌ای
یکبار جلوه کرده‌ای، لطفِ دوباره‌ای
ای خالِ دلربایِ رُخ نازنینِ دوست
در آسمانِ حُسْنُ و مَلاَحَثْ، ستاره‌ای
در بزمِ عشق هیچ متاعی نمی‌خرند
جز آهِ سوزن‌اکِ دلِ پُر شَراره‌ای
کردی اشاره، مرغِ دلم سوی تو پرید
با توست هر نوای دلم را اشاره‌ای
گشتم مریضِ دیدهٔ بیمارِ مستِ تو
ای نازنینِ طیب، بحالم نظاره‌ای
ای چاره‌ساز چارهٔ بیچارگانِ عشق
بیچارگیِ عاشقِ خود را، تو چاره‌ای
می‌سوزد از فراقِ دلِ زارِ «هاشمی»
ای آشکِ مَرَحَمی، تو در این جا چکاره‌ای؟

دشت انتظار

خون در دلِ ولیّ خدا مُوج می‌زند
زین غم سرشکِ دیدهٔ ما موج می‌زند
بهر ظهورِ یوسفِ زیبای فاطمه (ع)
سیلِ سرشکِ ما ز صفا موج می‌زند
پروانه‌های سوخته پرتا طلوعِ فجر
اندر طوافِ شمعِ ولا موج می‌زند
تا ساحلِ ظهورِ پُر از نور، نورِ حق
این بیکرانه بحر بلا موج می‌زند
چون بال و پر بر سر کوی تو می‌زنیم
سنگِ جفا بر پیرِ ما موج می‌زند
از بسکه خستگانِ غمت ناله می‌کنند
در دشتِ انتظار، صدا موج می‌زند
گفت «هاشمی» به عفو تو دارم اُمیدها
چون نامهٔ عمل ز خطا موج می‌زند

روضهٔ رضوان

در انتظارِ طلوعِ جَمالِ شمسِ وِلا
ستاره‌هاست که ریزد به شب ز دیدهٔ ما
سَحَابِ عشقِ نبارد در این کرانهٔ غم
مگر شرابِ محبّت، بکامِ اهلِ وِلا
اگر که تاب نداری، نیا در این وادی
که زخمِ خارِ زیادست، اندر این صحرا
ز گوشهٔ خمِ ابرویِ دوست، هر لحظه
هزار تیررها گشته و نرفته خطا
اگر که یوسف کنعانِ جمال او بیند
هزار بوسه زند بر لبانِ یوسفِ ما
صفای روضهٔ رضوانِ حق بود «مهدی» (ع)
بدونِ یار ندارد بهشتِ عَدْنِ صفا
تو «هاشمی» ز گدائی او مشو غافل
دراز سوی کریمان بود دودست گدا

گلشنِ حُسن

دارم از ہجرِ رختِ حالِ پریشان، کہ مَپرس
خونِ دل می چکد از دیدہٗ گریان، کہ مَپرس
ہمچو پروانہٗ پَر سوختہٗ سرگردان
گشتم آوارہ ز ہر منزل و سامان، کہ مَپرس
بہر دیدارِ گلِ رویِ توای گلشنِ حُسن
شدہ ام خوارِ تو چون خارِ گلستان، کہ مَپرس
خَرمنِ عمرِ مرا ہجرِ رختِ آتش زد
سوختم شمعِ صفت از غمتِ آنسان، کہ مَپرس
در دلِ بحرِ فراقِ تو مثالِ خُس و خار
شدہ ام دستخوشِ اینہمہ طوفان، کہ مَپرس
بسکہ از ماتم ہجرانِ رختِ نالیدم
عاقبتِ نالہ زدستم شدہ نالان، کہ مَپرس
«ہاشمی» گفت بامیدِ وصالتِ ہر شب
خونِ دل می چکد از گوشہٗ چشمان، کہ مَپرس

سید و مولای عشق

بگوشِ جان می‌رسد، نغمهٔ زیبایِ عشق
باز شده در دلم، دیدهٔ بینایِ عشق
وادیِ طورِ وِلا، می‌دهم این ندا
یوسف زهرا (ع) بود، مُوسیِ سینایِ عشق
عشق شده عاشقِ لعلِ لبِ نُوش او
خسرو شیرین بود، سید و مولایِ عشق
تا که نیاید برون، مه ز پسِ ابرِ هجر
حل نشود عاشقان، راز و معمایِ عشق
لاله نشان دارد از داغِ جگر سوزِ هجر
نال‌ه کند لاله از آتشِ صحرایِ عشق
گو که نصیبت شود جرعه‌ای از جامِ دوست
مست شوی تا ابد از میِ مینایِ عشق
«هاشمی» استادِ تو عشق و محبت بود
ترک نکن عشق را، کودکِ نوپایِ عشق

اختران دل

از هجر تو ز دیده چکد اخترانِ دل
شکر فزون ز اشک که او شد زبانِ دل
خم گشته قامتم چو کمانِ دو ابرویت
دیگر مرا نشانه مگیر از کمانِ دل
من مرغ پر شکسته دامِ محبتم
بشکسته پر کی برسد به آشیانِ دل
میخانه‌ای ز خون جگر گشته سینه‌ام
خون می‌خورم ز جامِ میِ ارغوانِ دل
ای میزبانِ سفره دیوانگانِ عشق
گاهی بشو به خانه دل میهمانِ دل
بذر محبتی که نشاندی به خاکِ دل
شرب وصال می‌طلبد، باغبانِ دل
گفت «هاشمی» قلم نتواند رقم زند
پیغام عاشقانه دلدادگانِ دل

قُلّه عشق و صفا

تیر محبت رسد از خم ابروی دوست
حلقه دامی بود، هر سر گیسوی دوست
می شکفت در سحر، غنچه لبهای یار
می شنود گوش جان، نغمه دلجوی دوست
از صدف دیده گان، اشک محبت چکان
می بردت سیل اشک، تا به لب جوی دوست
قُلّه عشق و صفا، منزل «مهدی» (ع) بود
ره نبرد هر کسی، تا بسر کوی دوست
عاشق یاری اگر، روضه رضوان مخواه
روضه رضوان بود، جلوه‌ای از روی دوست
بوی دل سوخته، گریبمشامت رسد
می رسد آنکه ترا، شمه‌ای از بوی دوست
«هاشمی» از جان گذر، در ره جانان بیا
جان طلبد دمبدم، خنجر ابروی دوست

تیر عشق

یکشب بیا بخانه من آشیانه کن
دل را رها ز ماتم و درد زمانه کن
گفتم بدل: که از غم او صبر پیشه کن
گفتا: برای دیدن او ترک خانه کن
گفتم: حجاب بین من و او چه گشته است؟
گفتا: که ترک خویشتن اندر میانہ کن
گفتم: برای دیدن رویش کنم چکار؟
گفتا: به تیر عشق هوی را نشانه کن
گفتم بدل: که خون شده ای از فراق او
گفتا: مرا ز گوشه چشمت روانہ کن
گفتم: اگر کہ حال دعایم شود نصیب
گفتا: دعا بجان امام زمانہ کن
گفتم: به «هاشمی» بنما راه خیر را
گفتا: گدائی در این آستانہ کن

آب بقا

شوقِ وصالِ مرا بہر کجا می کشد
ناز بہ عجز و نیاز، ناز ترا می کشد
عاشقِ مجنون تو، بہ اشکِ چشمانِ خویش
دستِ دعا نیمہ شب سوی خدا می کشد
قسمت من کردہ ای ساغر سرشارِ عشق
حسرتِ یک جرعه اش، آب بقا می کشد
مُریغِ دلِ خستہ ام بہر تماشا ی تو
پربسوی خانہٴ عشق و صفا می کشد
کعبہ و سعی و صفا، مروہ و رکن و مینا
مئتِ خاکِ کفِ پایِ ترا می کشد
شرم و حیا در رخت موج زند دمبدم
خجالت از آن قرصِ مہ، شرم و حیا می کشد
«ہاشمی» بینوا گفت کہ مولای من
دستِ ولا بر سرِ عبدِ گدا می کشد

طاووسِ حُسن

باز شود در سحر، مُصحف آیاتِ عشق
سوی سَمایِ می رود، صوتِ مناجاتِ عشق
عاشق یاری اگر، تا به وصالش بسوز
سوختن و ساختن، هست مکافاتِ عشق
گر که کند جلوه‌ای، یوسف صدیقِ عشق
بر همه عالم کند، فخر و مباحات، عشق
دست زجانت بشوی، تا که وصالت دهند
می طلبد جان زدوست، بزمِ ملاقاتِ عشق
حلقه بزن دمبدم، بر در سلطانِ عشق
تا که شوی شاملِ فیضِ و عنایاتِ عشق
مرغ دل خسته‌ام، در پیِ طاووسِ حُسن
وقت سحر می پرد، سوی سماواتِ عشق
جاذبه‌ عشق نیست در خود وصف و بیان
پی نبرد مدعی، لذت و حالاتِ عشق
«هاشمی» ار عاشقی دامن همت بگیر

۶۷ راه درازی بود، اوج مقاماتِ عشق

دلبر مہ لقا

بینوایم، نوای من، مہدیست
دردمندم، دوائِ من، مہدیست
من غریبم در این زمانہ، ولی
مونس و آشنای من، مہدیست
گرچہ از داغ ہجر می سوزم
راضیم، چون شفای من، مہدیست
میزنم دم ز عشقِ مولایم
ہر صفیرِ صدای من، مہدیست
میزند دل بگوشِ من نغمہ
دلبر مہ لقای من، مہدیست
می چکد خون ز دیدہ ام شب و روز
بر لب اشکهای من، مہدیست
غم ز بار غمش خمید و بگفت
علتِ ابتلای من، مہدیست
نالہ نالان شدہ ز نالۂ من
نالۂ نالہ های من، مہدیست

گه بیادش ز خواب برخیزم
نیمه شب دعای من، مهدیست
من نخواهم بهشت، بی «مهدی» (ع)
جنت با صفای من، مهدیست
در دم مرگ با ولایت او
آخرین حرفِ نای من، مهدیست
چون قیامت ز خاک برخیزم
اندر آنجا ندای من، مهدیست
آنکه در روزِ حشر می بخشد
از عنایت خطای من، مهدیست
«هاشمی» گفت بعدِ اِلَّا اللهُ
فاش گویم خدای من، مهدیست

ساحل نجات

تا کی بسوز و آہ نشینم براه تو
عالم فدای گوشه چشم سیاه تو
بنشسته ام براه تو ای معدن گرم
تا اُفتد بروی سیاهم نگاه تو
بحر فراق تو همه شب موج می زند
ای ساحل نجات، منم پَرِ کاه تو
دانم بیادِ مادرِ خود، آہ می کشی
کون و مکان فدای تو و سوزِ آہ تو
در پیشگاه بابِ غریبت «علی» (ع) زدند
آن مادر شکسته دل بی پناه تو
مهدی (ع) بیا: بمادر پهلوشکسته گو
مادر: مگر چه بود بعالم گناه تو؟
کینسان شکسته سینه و بازو و پهلویت
گشته کبود صورت بهتر زمانه تو
ای «هاشمی» سوخته دل ناله کم بزن
بخشم بحقِ مامِ عزیزم گناه تو

کشتی غم

در بحر عشق کشتی غم منزلِ منست
لنگر برای کشتیِ ماتم، دلِ منست
آید ندا عرصهٔ این کشتیِ بلا
صبح طلوع، شمسِ وِلا، ساحلِ منست
هر کس زد دوست مشکل خود را طلب کند
دیدار روی دوست فقط مشکلِ منست
در راهِ وصل موج زند کشته‌های عشق
پاینده عشق باد که اوقاتِ منست
چون دم ز عشق دلبر جانانه می‌زنم
صد دل روان در عقبِ محمِلِ منست
دیدار از دیده گرفت و نشانداشک
در دشت هجر، چشمهٔ خون ساحلِ منست
گفت «هاشمی» سحر که دعا می‌کند اثر
فیضِ دعایِ یارِ نهران، شاملِ منست

کوی وصال

مَهْدِیَا: صَوْرَتِ زِیْبَايِ تُو دِیْدَن دَارَد
سَخْنِ اَز لَعْلِ لَبِ دُوسْتِ، شَنِیْدَن دَارَد
مِی کَشَم بَارِ غَمِ هَجْرِ تُو بَا شُورِو شَعْفِ
چُونِکِه بَارِ غَمِ هَجْرِ تُو کَشِیْدَن دَارَد
دِیْدِه اَم تَا سَحْرَازِ هَجْرِ رُخْتِ خُونِ بَارَد
اَشْکِ مَن دَرِ غَمِ تُو مِیْلِ چِکِیْدَن دَارَد
مَرِغِ دَل مِی پَرَد اَز شُوقِ تُو دَرِ کُویِ وصال
مَرِغِ جَان نِیْز بَدَلِ شُوقِ پَرِیْدَن دَارَد
خَمِ شُدِه قَامَتَم اَز هَجْرِ قَدِ و قَامَتِ تُو
هَر کِه اَیْنِ بَارِ کَشَد، شُوقِ خَمِیْدَن دَارَد
کِی شُود جِرْعَه اَی اَز جِامِ و لَایْتِ بِچِشَمِ
کِه مِی اَز جِامِ و لَایِ تُو چِشِیْدَن دَارَد
«هَاشِمِی» گَفْت ز عَشْقِ تُو شُدَم اَوَاْرَه
بَا ز هَم دَر طَلَبِتِ مِیْلِ دُو یْدَن دَارَد

قمرِ عشق

نالۀ سینه سوزان چه اثرها دارد
اثری خاص به هنگام سحرها دارد
هر که در بادیۀ عشق قدم زد، داند
وادی عشق و محبت، چه خطرها دارد
گوش را طاقت بشنیدن هر ناله نبود
ورنه، سوزنده صدا، سوزِ جگرها دارد
«مهدی فاطمه» (ع) بر منتظرانت نظری
سیل چشم است که سوی تو، نظرها داد
هر که شد بی‌خبر از خویش در این شام فراق
بی‌خبر، از سرِ کوی تو خبرها دارد
ای قمر: دیده گشا و قمر عشق بین
قمر ما زپی خویش قمرها دارد
«هاشمی» گفت سحرگه ز غمت می‌نال
نالۀ سینه سوزنده اثرها دارد

مهدی صاحب زمان (ع)

پایه خلقت نخست، عشق و محبت بود
عشق و محبت بحق، ریشه خلقت بود
از دلِ هر ذره‌ای، این سخن آید بگوش
هادی هر مُهتدی، نور ولایت بود
می‌رسد از کوی دوست، این سخن از عاشقان
هر سخنی غیر عشق، حرف و حکایت بود
ناله عشاق عشق، می‌دهم این ندا
ناله مکن دردمند، عشق دوایت بود
در سحری آمدم، پیک سروشی زغیب
«مهدی صاحب زمان» (ع) ذکر و دعایت بود
گر که نگاهی کند سوی تو مولای عشق
جمله کروبیان، عبد گدایت بود
«هاشمی» هرگز مبرو بر سر کوی مجاز
رشته زنجیر عشق، حلقه پایت بود

خسرو ناز

آتش عشق عجب سوز و گدازی دارد
کس ندانست در این سوز، چه سازی دارد
کعبه عشق بود، قبلگه اهل نیاز
کعبه هم روی باین کعبه، نمازی دارد
تا که از چاه برون سر نکند یوسفِ حُسن
فاش هرگز نشود، عشق چه رازی دارد
ناز را گو، بچه نازی، بِنِگَر «مهدی» (ع) را
خالق ناز چنین خسرو نازی دارد
گرچه پرواز کند، باز، بهر کوی بلند
تا بِسَرِ مَنْزِلِ عشق، راهِ درازی دارد
نرسد دستِ زلیخا بِدَلِ یوسفِ مصر
چونکه در خانه دل، عشقِ مجازی دارد
«هاشمی» گفت شدم بنده کاشانه عشق
خسرو عشق، دلِ بنده نوازی دارد

چو شمع

از غمِ هجرانِ رویت، اشک ریزانم چو شمع
با غمِ تنهائیم سردر گریبانم، چو شمع
نازنینا، سوختم از هجرِ رویِ ناز تو
گشته خاکستر، دل و جانِ فروزانم، چو شمع
گرچه تنها و غریب و خسته و افسرده ام
روشنی بخش شبِ تارِ غریبانم، چو شمع
تا که در دامِ ولایِ عشقِ تو گشتم اسیر
با تو در خلوتگه شب، راز گویانم، چو شمع
گر که یکشب از کرمِ آبی شوی مهمانِ من
می‌کنم تقدیمِ مهمان، هستی و جانم، چو شمع
دل شده خون از فراقِ رویِ ماهت، مهدیا
قطره قطره می‌چکد خون از دو چشمانم، چو شمع
«هاشمی» گفتا تو ای باد صبا بر گوباو
از غمِ هجرانِ تو، هر شب گدازانم، چو شمع

گل نرگس

به اُمیدی بسوی تو دلم پرمی‌کشد، هر شب
به اُمیدی سری در کوی دلبرمی‌کشد، هر شب
برای دیدن روی نکویت، ای گل نرگس
دل زارم بهرستان گل، سَرمی‌کشد، هر شب
به اُمیدی، که بوسم خاک پایت، انتظارت را
دلِ مسکین من، با دیده‌ترمی‌کشد، هر شب
بیاد صورت نورانیت، دیوانه‌رویت
بروی صفحه‌دل، ماه و اخترمی‌کشد، هر شب
به آه و اشک و سوز و ناله‌دل، عاشق رویت
جمال بی‌مثالت را بدفترمی‌کشد، هر شب
چه کم گردد اگر مهمان کنی عبد گدائی را
که عمری انتظار چون تو سرورمی‌کشد، هر شب
بگفتا «هاشمی» ای مونس شبهای تاریکم
دل زارم بسوی خانه‌ات، پرمی‌کشد، هر شب

ظرفه نگار

حاصلِ عشق از ازل، ناله وزاری بود
چشمهٔ جوشانِ عشق، همیشه جاری بود
نال‌ه وزاری بود، توشهٔ دل‌داده گان
نال‌ه ز هجرانِ دوست، وه که چه کاری بود
یوسف کنعان بیا، بر سر بازار و بین
«یوسف زهرا» (ع) عجب ظرفه نگاری بود
گوشهٔ ابروی او دل ز جهانی رُبود
بر سر هرموی او خانهٔ یاری بود
«بلبل زهرا» (ع) اگر غنچه لب وا کند
لال شود بلبل ار مرغ هزاری بود
گوشهٔ چشمی اگر سوی کسی افکند
باغ بهشتش کند، گرسرِ خاری بود
«هاشمی» از جامِ عشق باده بزن در سحر
وقتِ سحر لحظهٔ باده گساری بود

گل یاس

نالۀ مرغ سحر، شور و نوایی دارد
خلوت محفل عشاق، صفایی دارد
خوش بود نالۀ دلسوخته آن عاشق
که به هنگام سحر، حال دعایی دارد
در سحر می‌شکند دل، ز فراق جانان
این شکستی ست، که آهسته صدایی دارد
ای گل یاس به هنگام سحر راهم ده
زانکه هر غنچه گل، خار جفایی دارد
در نظرگاه رقیبان، بگدا راه بده
تا بدانند که او، راه بجایی دارد
اشک بارید و دل سوخته را مرحم شد
این دل سوخته هم نیز دوایی دارد
«هاشمی» چون ز فراق رُخ تومی نالد
نالۀ سینه او شور و نوایی دارد

پرده دارِ عشق

پرده فکن ز روی مہ، ای پردہ دارِ عشق
تا بنگرد جمال ترا، جانثارِ عشق
عالم فدایِ خاکِ کفِ پایِ ناز تو
گاهی قدمِ بِنہ، بسِرخاکسارِ عشق
دل را چو لالہ کرد فراقِ جمالِ تو
این لالہ گون نشسته در این لالہ زارِ عشق
مُریغِ دلم بسوی تو پرمی کشد، ولی
بشکسته پر کی برسد، بردیارِ عشق
غم ہم دلش بحالِ غمِ عشق من بسوخت
غم ہم بہ آہ و نالہ شدہ غمگسارِ عشق
باشد گواہ عاشقیم، اشکِ چشمِ من
بحراست عشق و چشم بود چشمہ سارِ عشق
با عشق منتظر بنشستہ ست، «ہاشمی»
تا پردہ افکند ز رخس، پرہ دارِ عشق

شوق دیدار

شوق دیدار تو مجنونِ بیابانم کرد
غمِ هجرانِ رُخت، خسته و نالانم کرد
چون ندیده رُخ زیبای ترا دیده من
آنقدر اشک فروریخت که حیرانم کرد
دارم از دیده خونبار سپاس افزون
چونکہ با اشک مدد بردلِ سوزانم کرد
مانده بودم متحیر، ز فزونئی گناه
عفو تو بازرها، از غمِ عصیانم کرد
نالہ شد خسته از این نالہ بی پایانم
بسکہ همراهی این سینہ نالانم کرد
گفته بودم کہ بسامانِ رسم از دولت عشق
عاقبت عشقِ رُخت، بی سرو سامانم کرد
«هاشمی» گفت چو از لطف، نگاہم کرئی
نظر توست کہ محبوبِ محبتانم کرد

دیار بی نشان

شبِی پرسیدم از دیده، چرا اشکت روان گشته؟
بگفتا: اشک، جاری از غمِ صاحبِ زمان (ع) گشته
بگفتم دیده: اشک تو چرا رنگِ شفق دارد؟
بگفتا: اشکم از خونِ دلِ من، ارغوان گشته
بگفتم دیده: آیا دیده‌ای روی نگارم را
بگفتا: روی ماهش تا کنون از من نهان گشته
بگفتم دیده: از کویِ نگارِ خود نشان داری
بگفتا: منزل او در دیاری بی نشان گشته
بگفتم دیده: از چه، سوی گلها می روی دائم
بگفتا: چون گلِ من گم میان بوستان گشته
بگفتم: از چه رو تا صبح بیداری و می باری
بگفتا: چون جمال او به نزد من عیان گشته
بگفتم: دیده خونبار زار «هاشمی» بس کن
بگفتا: اشک جاری از غمِ صاحبِ زمان گشته

گریه

بمن مگو که مکن گریه، گریه اختیاری نیست
زه جر روی حبیبم، مرا قراری نیست
بسوی آنکه زخم آب، آتش دل را
بغیر گریه، مرا ای حبیب، کاری نیست
زبان من شده مشغول ذکر مولایم
بغیر منقبت تو، مرا، شعاری نیست
فتاده‌ام ز فراقش ز پیاومی نالم
بغیر دوست مرا آشناویاری نیست
چو زلف من بسر زلف تو گره خورده‌ست
مرا باهل زمین و زمانه، کاری نیست
گرفته خانه دل را، محبت «مهدی» (ع)
بغیر او بدو عالم، مرا نگاری نیست
بگفت «هاشمی» خسته دل ز غم مردم
مرا بغیر تو ایدوست، غمگساری نیست

آرزو

تا کی بسوز و آه، ترا آرزو کنم
از بهر دیدنت، همه جا جستجو کنم
نام تو گشته وردِ زبانم، عنایتی
تا کی به عاشقان ز غمت، گفتگو کنم
چون پانهم بدشت و گلستان و بوستان
هر غنچه را بیادِ جمالِ تو، بُو کنم
چون نیستم ز منزل و کویِ تو باخبر
هر شب بسویِ منزلِ عشاق، رُو کنم
از هجر روی تو دلِ خون گشته را، حبیب
جاری ز چشمِ خویش، چو آبِ سبو کنم
خواهم اگر که پاک شوم از معاصیم
باید به اشک دیده خونین وضو کنم
ای «هاشمی» اگر چه مرا نیست آبرو
خواهم بعشق تو، طلب آبرو کنم

سوزِ دل

دل ز عشاق رُبُودنِ روشِ یارِ منست
بحرِ موجِ پرازِ دل، دلِ دلدارِ منست
غمِ هجرِ رخِ دلدار، غمی سنگین است
غمِ در این هجرِ فقط، مونس و غمخوارِ منست
بجز از دلِ نخردِ هیچِ متاعی معشوق
سوزِ دل، اشکِ روان، گرمی بازارِ منست
شمعِ سان از غمِ او، سوختنِ و آبِ شدن
ز فراقش همه شب، تا بسحرِ کارِ منست
نالہٗ هر نفسم می طلبد وصلِ رخس
اونوائی است که در نالہٗ افکارِ منست
خونِ دل در همه شب می چکد از گوشهٗ چشم
اشک، پیغامِ دلِ خسته و خونبارِ منست
«هاشمی» گفت ز داغِ غمِ تومی سوزم
سوزِ هجرانِ تو در نغمهٗ اشعارِ منست

ذره ناقابل

تابکی از هجر رویت، شیون و زاری کنم
و این دل سوزان، باشک دیده گان یاری کنم
تابکی، ایجان، دل محزون خون آلوده را
از کنار دیده گانِ خسته ام جاری کنم
چشم را گفتم صبوری کن، مرا رسوا مکن
گفت غیر از گریه، کاری نیست تا کاری کنم
از دل بیمار خود، هر شب ز هجرت، ای طیب
تا سحر با سینه سوزان، پرستاری کنم
من گرفتار غم جانسوز هجران توام
با وصال تو مگر، رفع گرفتاری کنم
غم شده خسته از این بار غم تنهائیم
بهر غم هم گاهگاهی نیز غمخواری کنم
«هاشمی» گفتا اگر چه ذره ای ناقابلم
یاریم کن تا که دل از غیر تو، عاری کنم

گوهر یکدانه

زهجرانِ رخت در سینه‌ام غم‌خانه‌ای دارم
درون قلب محزونم، غمِ جانانه‌ای دارم
از آنروزی که مه‌رت در دلِ من آشیان کرده
دگر از مردم عالم دل بیگانه‌ای دارم
آلا شمع فروزانِ ولایت «مهدی زهرا» (ع)
ز شوقِ وصلِ رویِ تو، دلِ پروانه‌ای دارم
چون نوشیدم می از میخانه‌ی عشق و ولای تو
همه شب تا سحر گل‌بانگ بس مستانه‌ای دارم
اگر گنج غمت در گوشه‌ی ویرانه مدفونست
حبیب‌ا، بهر عشق تو دلِ ویرانه‌ای دارم
اگر عالم صدف باشد، تو تنها گوهر آنی
غنی هستم که مهر گوهر یکدانه‌ای دارم
نوای ناله‌های «هاشمی» در نیمه شب گوید
زهجر روی دل‌دارم دل دیوانه‌ای دارم

زیا افتاده

بجان مشتاق دیدارِ تو هستم
که از روزِ ازل دل بر تو بستم
نه از عشاقِ امروزم، نه، دیروز
که از عشاقِ صحرایِ آلتَم
کشیدم جامی از صهبایِ عشقت
هنوز از بادهٔ عشقِ تو مستم
زخوانِ نعمتِ تو، ایدریغا
نمک خوردم، نمکدان را شکستم
قبولم کن اگر چه روسیاهم
مپرس از نیک و بد، اینم که هستم
نشانی ده بعاشقِ خانه‌ات را
که عمری بر سرِ راحت نشستم
زیا افتاده‌ام، بنگر بحالم
ز احسان و کرم، برگیر دستم
منم دیوانهٔ دیدارِ رویت
اگر چه پیش تو عاصی و پستم

نالہ های فراق

زعصیان و گناہان، توبہ کردم
پذیری، گرچہ از غفلت شکستم
بگفتا «ہاشمی» دل شکستہ
بجز تو از ہمہ عالم، گسستم

آہ سوزناک

جز تو نباشدم بخدا دلبری، بیا
تا کی دلم بهمراه خود می بری، بیا
راه وصل تو شده بسته بروی من
بگشای از کرم، برخ من، دری، بیا
من منتظر براه وصال نشسته ام
گاهی بزن بمنزل ما هم، سری، بیا
ای مرغ خوش نوای گلستانِ فاطمه (ع)
برآشیانِ مرغک خونین پری، بیا
از راه لطف و مرحمت، ای معدنِ کرم
بگذار پای خویش بچشم تری، بیا
جز آہ سوزناک جگر نیستم متاع
ای آنکه سوز و آہ مرا میخوری، بیا
ای «هاشمی» خسته، بگو با دو چشم تر
جز تو نباشدم بخدا دلبری، بیا

خال سیاه

بس طعنه ز هجرانِ رُخ یار شنیدیم
از بارِ گرانِ غمِ ایام خمیدیم
ما تشنه دیدارِ جمالِ رُخ یاریم
زین روی، از این کوی، بآن کوی، دویدیم
چون دیده‌ما لایق دیدارِ رخس نیست
تا حال جمالِ مه دلدار ندیدیم
چون طالبِ تطهیرِ دل و قلب سیاهیم
از دیده‌خود اشک چه بسیار چکیدیم
خونِ دلِ ما گشته حنای سرانگشت
از بس سرانگشت ز هجر تو گزیدیم
تا خالِ سیاه رُخ ناز تو ببوسیم
هر ماتم و غم را بدل و جان بخریدیم
عمریست که ما خارِ سرِ راهِ وصالیم
صد حیف که یک گل ز رخ یار نچیدیم
یارا: چه شود گوشه‌چشمی بنمایی

چون ما ز پی وصلِ تو بسیار دویدیم ۵۶

نالہ‌های فراق

از سنگ جفایی که عدو بر پیر ما زد
پنداشت که ما از سر کوی تو پریدیم
گفتا سخنی از دل ما «هاشمی» ای دوست
افسوس که مردیم و رخ یار ندیدیم

جز تو

نیست در صفحه پرگار وجودم، جز تو
به ثنای دگران، لب نگشودم، جز تو
ببریدم دل خود از همه یاران، یارا
سربه هر خانه و کاشانه نمودم، جز تو
قامتم خم شده از بار فراوان گنه
عفو که، راست کند قد خمودم، جز تو
دارم امید نهم پای بکاشانه تو
که، تواند بدهد، اذن ورودم، جز تو؟
همه عالم بطفیل رخ تو بود شدند
به طفیل که شده هستی و بودم، جز تو؟
شور عشق تو مرا شعر سرودن آموخت
نیست مقصود من از شعرو سرودم، جز تو
«هاشمی» گفت کنم شکر خدا را، ز آن روی
که بمدح دگران لب نگشودم، جز تو

اذن نگاه

گفتم شبی به «مهدی» (ع)، اذنِ نگاه خواهم
بهر وصال رویت، سویِ تورا خواهم
گفتا: که زادِ راهم، ترکِ گناه باشد
من عاشقانِ خود را، پاک از گناه خواهم
گفتم: که نفسِ سرکش آلوده ام پسندد
از شرِّ دشمنِ خود، از تو پناه خواهم
گفتا: لباسِ تقوی، بر قامتت بپوشان
تا بخششِ گناہت، من از آلہ خواهم
گفتم: سلام دل را هر صبح و شام، بپذیر
من پاسخ سلامم، با یک نگاه خواهم
گفتا: سلام از تُست، اما جواب از ما
لیکن سلام از تو، با سوز و آہ خواهم
گفتم: که «هاشمی» را برہانِ شرِّ عصیان
با اشکِ شستشوی قلب سیاه خواهم
گفتا: کہ من نرانم از در گہم گدا را
عفو ترا زایزد، در هر پِگاہ خواهم

مهدی جان (ع)

کی شود از تو بیاید خبری، مهدی جان
برسد این شب ما را سحری، مهدی جان
ز فراقِ رُخ تو تا به سحر ناله زم
نالۂ دلشدگان را اثری، مهدی جان
آه و افسوس که عمرم بفراق تو گذشت
حاصلم نیست بجز چشم تری، مهدی جان
مادرت گفت: میانِ در و دیوار، بیا
که مرا وارث خونِ پسری، مهدی جان
بین، چه سان، سیلیِ دشمن، رخ من، کرده کبود
که چنین تیره نگشته قمری، مهدی جان
صورت نیلیِ خود را ز «علی» (ع) پوشاندم
تا نبیند ز کبودی اثری، مهدی جان
«هاشمی» گفت بجز گفتن اشعار مرا
در ثنای تو نباشد هنری، مهدی جان

گلاب گلشن هستی

من ندارم غیر دیدار جمالت آرزویی
نیستم بر لب، بجز، ذکر و ثنایت، گفتگویی
گر گلابِ گلشنِ هستی بریزد در سبویی
ای «گل زهرا» (ع) ندارد در کنارت، رنگ و بویی
گر که اشک دیده ام را قطره قطره جمع سازم
می توانم با سرشک دیده ام گیرم وضویی
ای که اقیانوس لطف وجود و احسان و وفایی
لحظه ای بنشین ز رأفت در کنار آبِ جویی
حاضرم تقدیم دارم هستی ناقابل را
در مقابل گیرم از گیسوی زیبای تومویی
بهر دیدار جمالت تا بکی مجنون و شیدا
سوی هر صحرا روم، اقامت بنیم از تورویی
«هاشمی» را با نگاهی، گاهگاهی، آبروده
گر نگاه تو نباشد، او ندارد آبرویی

طیب بی نشان

ز ہجران رخت ہر شب، دو چشمی خون فشان دارم
سحر گاہان بیاد تو زدل، آہ و فغان دارم
بگفتم: ایدل مسکین، زچہ در آہ و افغانی
بگفتا: دردرون خود، غم «صاحب زمان» (ع) دارم
بگفتم: صبر کن آخر، وصالش می شود ممکن
بگفتا: صبر شد نالان، چہ سان تاب و توان دارم
بگفتم: از پی این شب، سحر از راه می آید
بگفتا: تا سحر، دیگر، تنی بی روح و جان دارم
بگفتم: ایدل سوزان، رسد آخر دوائی تو
بگفتا: بہر درد خود طیبی بی نشان دارم
بگفتم: ایدل مجنون بہ محبوبیت رسی آخر
بگفتا: از غم محبوب خود دردی نہان دارم
بگفتا «ہاشمی» ہمناہ با سوز و نوای دل
ز ہجران رخ ماہت، دو چشمی خون چکان دارم

گلی ناز

ای گلی نازِ گلستانِ وجود
دل ما را رُخِ ماهِ تو رُبود
آنزمانی که نه آب و گلی بود
گشت عالم ز تجلیِ تو، بُود
تا که دیدند ملایک، رویت
همه در نزدِ تو، کردند سجود
مهر تو گنجِ گرانی ست حبیب
که مرا داده خداوند ودود
حق با اسم تو «عزیز زهرا» (ع)
دفترِ عالمِ خلقت بگشود
بهر دیدارِ جمالِ ماهیت
عاشقان با دلِ سوزان، بقعود
مهدیا از ستمِ قومِ دغا
صورتِ مادر تو گشته کبود
توبگو، دشمن بدسیرت را
مادر من، چه گُنه کرده عنود؟

ناله‌های فراق

خانه‌ای را توز کین سوزاندی
که گرفته ست نبی، اذن ورود
پهلوی مادر ما بشکستی
که قد و قامت او گشت خمود
غیر دیوار و درِ خانه، ترا
زینبین و حسنینند (ع) شهود
«هاشمی» گفت، بگومهدی (ع) جان
گنّه مادرِ سادات چه بود؟

خدایِ دل

از پیا فتاده ام ز فراق ای نوایِ دل
خون شد دلم ز هجرتو، ای دلربایِ دل
جز در ب خانہ ات در دیگر نباشدم
بگشای از کرم در خود برگدایِ دل
من آشنایِ کوی وصالم، رَہم بده
تا آشنا شوم بر رخ آشنایِ دل
بیمار عشقم و تو طبیب و دوائِ من
مرحَم بِنہ بردلِ زارم، شفایِ دل
ہر دل در این جهان شدہ پروانہ کسی
پروانہ تو گشتہ دل من، صفایِ دل
ہستی خدایِ دل، بخدا، ای امیّد دل
برخستہ دل نظر ز وفا کن، خدایِ دل
من «ہاشمی»، عاشق درماندہ توام
دستِ تہی مران ز درت، بینوایِ دل

بلبل فاطمه (ع)

ای شکوفایی هر گل، ز شکوفایی تو
نبود هیچ گلِ ناز، به زیبایی تو
«مهدی فاطمه» (ع)، ای مونس تنهایی من
اشک ریزم همه شب، از غم تنهایی تو
«بلبل فاطمه» (ع) لعل لب خود را بگشا
تا بگویشم رسد آن نغمه شیدایی تو
چه شود گریگدا، اذن تماشا بدهی
تا ببینم رخ زیبا و تماشایی تو
صبر هم خسته شد از سنگ صبور دل من
نازم آن قلب پر از صبر و شکیبایی تو
قامتم خم شده از هجرِ قد و قامت تو
همه هستی بفدای قدر عنایی تو
«هاشمی» را بنگاهی بتوازش، گاهی
بفدای صدف دیده مینایی تو

غمِ هجران

بیا، که بی تو دلِ من دگر قرار ندارد
دگر دو دیده من تاب انتظار ندارد
بیا، که موجِ غمِ تو گرفته سینه و دل را
غریقِ بحرِ فراقِ تو، اختیار ندارد
بیا ز لطف و عنایت، نشین کنار گدایت
که گل همیشه جلیسی بغیر خار ندارد
از آن زمان که زرافت، نموده‌ای تونگاهم
دگر به هیچ کسی عاشق، تو کار ندارد
دلِ شکسته من ای شفای سینه زهرا (ع)
بغیر تو بدو عالم، انیس و یار ندارد
بده اجازه بعبدت، که روی ماه تو بیند
که سیل خونِ دو چشمم دگر قرار ندارد
بجز غم، که خورد غم بحالِ این غمِ هجران
دگر «هاشمی» خسته غمگسار ندارد

لب شیرین

تا بکی، با خونِ دل دامانِ خود رنگین کنم
تا بکی غم را ز غمگینی خود غمگین کنم
ایکه بردی با نگاهی مرغِ وحشیِ دلم را
بی دل و دلبر چسان این هجر را تسکین کنم
«یوسف زهرا» (ع) بیادِ صورتِ نورانیت
تا سحر دامانِ دل با اشکِ تر، آذین کنم
گر نگاهِ توفتد یک لحظه بر رخسار من
شرمگین از نور سیمایم، رُخ پروین کنم
هست آئینم گدایی در کاشانه ات
کافر مگر ترکِ راه و مسلک و آئین کنم
کی شود کامی بگیرم از لبِ شیرینِ تو
تا که شیرین را ز شیرینیِ خود شیرین کنم
«هاشمی» گفتا ندارم در بساطِ خویش آه
با گدائیِ تومن، هر شاه را مسکین کنم

لقای ترا

کی شود بشنوم صدای ترا
بزنم بوسه خاک پایِ ترا
ز خدای کریم می طلبم
دیدنِ رویِ باصفایِ ترا
لطف حق گرمرا شود شامل
بشنوم صوتِ دلربایِ ترا
از سر صدق و پاکی و اخلاص
می کشم منتِ گدایِ ترا
مهر تو کرده در دلم خانه
کردم از دل برون، سوایِ ترا
کی توانم کنم سپاسِ خدا
که بمن داده او، ولایِ ترا
«هاشمی» گفت «مهدی زهرا» (ع)
خواهم از توفیق، لقایِ ترا

نالہ جانکاه

نیست غیر از سرِ کوی تو مرا جای دگر
غیر تو نیست مرا سید و مولای دگر
عشق تو هست مرا مایهٔ امید و حیات
در سرم نیست بجز عشق تو سودای دگر
دل من خون شده از هجر جمال تو، حبیب
مرحمی نه، که مرا نیست مداوای دگر
ذکر تو هست مرا مونس تنهایی و غم
بر لبم نیست بجز ذکرِ تو، آوای دگر
هر که بشنیده زاو اوصافِ جمالت، وصفی
جز تو او را نبود، هیچ تمنای دگر
سینهٔ سوخته و نالهٔ جانکاه مرا
جز وصالِ تو نبود هیچ تسلای دگر
«هاشمی» گفت که بر دفترِ من مهر بزن
که نخواهم بجز از مهرِ تو امضای دگر

اشکِ گرانمایه

از غمِ هجرانِ رویت واله و شیدا شدم
در بدر در هر دیار و وادی و صحرا شدم
تا ببوسم خاکِ پاکِ مقدّمِ جانانه را
خاک پای هر محبِ عاشقِ شیدا شدم
تا تماشای جمالِ ماهِ تو گردد نصیب

از همه یاران جدا گردیدم و تنها شدم
نیست غیر اشکِ خونرنگم، مرا سرمایه‌ای
غرق در امواج این دریای ناپیدا شدم
گفتم: ای اشکِ گرانمایه، مبار از دیده گان
گفت: جاری از فراق «مهدی زهرا» (ع) شدم
گفتم: ای سرمایه سودای من، آرام گیر
گفت: جوشان از غمِ تنهایی مولا شدم
گفتم: ای اشکِ دوچشم «هاشمی» بس کن دگر
گفت: قطره بودم اقا، واصلِ دریا شدم

نالہ آہستہ

ہر شب از ہجران رویت نالہ آہستہ دارم
نالہ جانکاہ و سوزان از دلِ بشکستہ دارم
می چکانم خونِ دل را از کنار دیدہ گانم
رازها اندر میانِ اشکِ چشمِ خستہ دارم
من نمی دانم چگونه شکر این نعمت گذارم
چون ز چشمہ سار چشمِ قطرہ پیوستہ دارم
چون نگاہ تو برویم اوفتادہ گاہگاہی
دیگر از دامِ خلائق قلب و جانی رستہ دارم
ای کلید قفلہای بستہ و مسدود عالم
من ہم از ہجران رویت قفلہای بستہ دارم
کم نمی گردد اگر گوئی ز احسان و محبت
من گدایی ہم براہ خویشتن بنشستہ دارم
«ہاشمی» گفتا یقین دارم کہ با اشک دودیدہ
عاقبت خود را ز عصیان و گنہ وارستہ دارم

پناهگاه

من بخدا غیر تو پناه ندارم
حاصلی از عمر، جز گناه ندارم
منکه سراپا همه جرم و گناهم
غیر تو در این جهان، پناه ندارم
منتظرم بر سر راه تو، ایدوست
از تو تمنا بجز نگاه ندارم
بهر وصالِ تو با دیده گریان
هدیه بجز سینه پُر آه ندارم
در شبِ ظلمانی هجر و فراق
جز رخ زیبای تو، ماه ندارم
عبد گنهکار را کس نپذیرد
گر تو برانی، پناهگاه ندارم
«هاشمی» بینوا گفت، رهم ده
چونکه بجز خانه تورا ندارم

درد تنہایی

کی شود درخانہ ام از تو پذیرایی کنم
دیده روشن بر جمال توبہ تنہایی کنم
کی شود با دیدن رخسار گندمگون تو
دلنوازی از دلِ مجنونِ شیدایی کنم
صبر شد بی تاب از ہجران رویِ ماہ تو
گفت: تا کی از غم ہجرت شکیبایی کنم
نالہ شد نالان از این قلب و دلِ نالان من
گفت: تا کی نالۂ از این درد تنہایی کنم
اشک گفتا: رنگِ من شد ارغوانی از فراق
تا بکی دامانِ دل را گوہر آرایی کنم
دیده گفتا: سوی گلہا می دوانم خویش را
تا بکلی دنبالت ای گل، راہ پیمایی کنم
«ہاشمی» گفتا ہمہ شب از دلِ بیمار خود
تا سحر با سینۂ سوزان پذیرایی کنم

گوشه خلوت

کمی شود در گوشه خلوت تماشایت کنم
تا دو چشم خویش را خاک کف پایت کنم
می چکانم قطره قطره خون ز چشمانم، حبیب
تا میان قطره های اشک، پیدایت کنم
سوی هر گل می دوانم دیده خونبار را
تا که یک لحظه نظر بر روی زیبایت کنم
حاضرم بهر تماشای رخ زیبای تو
جان خود را هدیه تاری ز موهایت کنم
نالہ شد نالان ز هجر جانگدازت مہدیا
گفت: تا کی نالہ از هجران مولایت کنم
اشک گفتا: ایدل سوزان، صبوری پیشہ کن
آنقدر بارم زدیده تا مداوایت کنم
«هاشمی» گوید بہ آہ سینہ سوزان خویش
تا بکلی در نیمہ شبہا تمنایت کنم

اسم اعظم

ز هجرانِ جمالِ تو همیشه ماتمی دارم
درونِ سینهٔ تنگم ز داغِ تو غمی دارم
اگر غمهای عالم بردلم آید، ندارم غم
که مانند تو غمخوار و انیس و همدمی دارم
بیادِ صورتِ زیبای تو، ای «یوسف زهرا» (ع)
همه شب تا سحر با قلب زارم عالمی دارم
دلَم خون شد ز هجرانِ جمالِ بی مثالِ تو
ز خونِ دل کنار دیده ام دائم نمی دارم
همه عالم رها کردم، گرفتم نامِ زیبایت
چه کم دارم که بر لب، وِردِ اسمِ اعظمی دارم
«سلیمان» داشت بر انگشتر خود اسمِ اعظم را
من از داغِ تو بردل، نازنینا، خاتمی دارم
بگفتا «هاشمی» گاهی گدایت را نوازش کن
اگر چه بیکسم چون تو نگارِ محرمی دارم

رحمت الہی

گفتم: شبی به مهدی، بردی دلم زدستم
من منتظر براهت، شب تا سحر نشستم
گفتا: چکار بهتر از انتظار جانان
من راه وصل خود را بزروی تو نبستم
گفتم: دلم ندارد بی تو قرار و آرام
من عنقده دلم را امشب دگر گُستم
گفتا: حجاب وصلم باشد هوای نَفَسْت
گر نفس را شکستی، دستت رسد بدستم
گفتم: ببخش جرمم ای رحمت الہی
شرمنده تو بودم، شرمنده تو هستم
گفتا: هزار نوبت از جرم تو گذشتم
پرونده تو دیدم، چشمان خود ببستم
گفتم: کہ «هاشمی» را جز تو کسی نباشد
چون تیر از کمانِ هر آشنا بجستم
گفتا: مباش نومید از خانہ امیدم
من کی دلِ محبّ شرمنده را شکستم؟

فقیر راه

منم فقیرِ راهِ تو
فدائی نگاهِ تو
چه میشود که چشم من
فتد بروی ماهِ تو
ز درد هجر گشته‌ام
فسرده همچو آهِ تو
تو مظهرِ غفورِ رب
من عبدِ روسیاهِ تو
چه می‌شود اگر شوم
ز جمله سپاهِ تو
تو سیدِ رئوف و من
گدایِ پر گناهِ تو
چه می‌شود اگر فتد
به «هاشمی» نگاهِ تو

طعنہ اغیار

منکہ نادیدہ بہ عشق تو گرفتار شدم
در بدر راہی ہر دشت و چمن زار شدم
بہ امید کی بینم رخ ماہت، ایدوست
نیمہ شب بہر تماشا ی تو بیدار شدم
بسکہ از چشمہ چشم دل خونین جوشید
گاہ شرمندہ از این دیدہ خونبار شدم
بر سر بستر بیمار غم عشق بیا
کز غم ہجر تو من خستہ و بیمار شدم
دل زارم ببنگاہی بر بودی ز کفم
دلبر، بی تو دگر، بی دل و دلدار شدم
چونکہ ہر غنچہ گل مونس خاری دارد
ای گل فاطمہ (ع)، لطفی، کہ ترا خار شدم
«ہاشمی» گفت بہ کاشانہ ما ہم گذری
کہ گرفتار غم طعنہ اغیار شدم

شکوه همه هستی

ای شکوه همه هستی ز شکوه رویت
عطر آگین شده هر غنچه گل از بویت
جان عشاق تو ایدوست به لب آمده است
همچو خالی که نشسته ست به کنج رویت
ای کریمی که گرم از گرمت پیدا شد
بگشا در برخ خیل گدای کویت
من چسان شکر کتم ایزد متان را کو
زد گره زلف مرا با سرتار مویت
عبد افتاده خود را ز کرم دست بگیر
ایکه احسان به ضعیفان شده خلق و خویت
بار هجران تو آنقدر کشیدم که دگر
خم شده قامت من، همچو خم ابرویت
«هاشمی» را نبود غیر تو مولای دگر
چو شود گر نظر عبد فتند بر رویت

عطر دل انگیز عشق

می‌رسد از کوی دوست، عطرِ دل انگیز عشق
روح فزا می‌شود جانِ سحرخیزِ عشق
مستِ ولا کی شود، هر که نصیبش نشد
جرعه‌ای از چشمهٔ کوثرِ لبریزِ عشق
دم‌مزن از عاشقی، گر که نداری نشان
بر دلِ دیوانه از، حربهٔ نوک‌تیزِ عشق
عشق به آتش کشد، خرمن صبر و شکیب
چاک زند سینهٔ خرقهٔ پرهیز، عشق
خم شود از غم، قد و قامت هر عاشقی
تا که شود داخل یک خمِ دهلیزِ عشق
نیست هنر عشق را غیر غم و سوختن
بزم غمینی بود وادیِ غم خیزِ عشق
«هاشمی» ار عاشقی دست ز جانت بشوی
تا که شوی لالهٔ خاطره‌آمیزِ عشق

روح خدا

رُوحِ خدا، بسوی خدا، پَر کشید و رفت
آهنگِ اِرْجعی ز ملائک شنید و رفت
«یا صاحب الزمان» (ع) بتوسوگند نایب
بارِ غمِ فراقِ ترا می کشید و رفت
استاد معرفت که بما درسِ عشق داد
با عشقِ سویِ دلبرِ جانان، پرید و رفت
چشمی که هر سحر مُرّه بر هم نمی نهاد
در شبِ جمالِ طلعتِ دلدار دید و رفت
آرام بخشِ بحرِ خروشانِ انقلاب
در ساحلِ وصالِ نگار آرمید و رفت
تا می شنید نامِ «حسین» (ع) شهید را
اشک از کنارِ دیده او می چکید و رفت
ای «هاشمی» بسوز ز هجرانِ مردِ حق
کو غیر حق نگفت و بجز حق ندید و رفت

کلمات نورانی

گردآورنده : سیدحسین هاشمی نژاد

پانصد سخن از کلمات ائمه معصومین

دعاء سلاح مؤمن

ترہیہ و تنظیم :

سید حسین ہاشمی نژاد